

ماکسیم گورکی

# مادر

ترجمه علی اصغر سروش





**KITAB-I ARZAN**  
Hafsingforsgatan 15  
164 78 KISTA, Sweden  
Tel & Fax :+46 (0)8 752 77 09  
arzan@telia.com

## 71. ماکسیم گورکی

نام اصلی نویسنده‌ی این کتاب آلکسی ماکسیموویچ پیشکوف ALEXIJE MAXIMOVITCH PESHKOV (۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م.) است. ولی چون او به سه‌دی خود را با نام معاصر ماکسیم گورکی منتشر می‌کرد به این نام مشهور شد.

لغت گورکی در لغت به معنی تلخ است و آلکسی پیشکوف این نام معاصر را به مناسبت زندگی تلخ و ناگوار خویش برای خود برگزیده بود.

گورکی در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد و در دوران کودکی پدر خویش را از دست داد. از این رو دوزخ کودکی و جوانی را در سخت‌ترین و دشوارترین شرایط سپری کرد. برای امرار معاش خود مجبور بود که پیشه‌های گوناگونی را اتخاذ کند؛ روزی کفناش بود و روزی نقاش، روزی آشپز بود و روزی باغبان... بیوسته از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد و بدین ترتیب با زندگی دست به گریبان بود.

اما هیچ‌گاه این زندگی سخت و دشوار او را از مطالعه و آموختن غافل ساخت و بعد از آن خود را از این منجلاب رها نبد، گذشته‌ی خود را فراموش نکرد و کسانی را که در این منجلاب زندگی طاقت فرسا غوطه‌ور بودند به چشم حقارت نگریست و چشم‌هایش را بر روی مشکلاتی که طبقه‌ی زیرین اجتماع با آن دست و پنجه نرم می‌کردند بست.

گورکی مانند آن دسته از نویسندگانی نبود که افراد محروم و رانده شده‌ی اجتماع را از بالا نگاه کند و خود را در تحمل مشکلات و سختی‌های آن‌ها شریک نماید. حنا در آثارش، قهرمانان داستان‌ش را از بین این افراد انتخاب می‌کرد. او فرزند بوده بود و نوشته‌های او آینه‌ای است که زندگی‌توده را در خود منعکس می‌سازد.

کتاب مادر را می‌توان در بین تمام کارهای ماکسیم گورکی شاهکار او دانست. چون در این اثر اوضاع کارگران و زندگی بکنواخت و دلگیر آن‌ها توصیف شده است و نشان می‌دهد که رنج‌هایش را از دست و پای آن‌ها باره می‌کشد و خود را از دست طالبان و جایران زمان‌شان بی‌جان می‌دهند...

# مادر

ماکسیم گورکی

ترجمه

علی اصغر سروش

در این عشق سوزان به جهان

نقد و معرفی

ترجمه‌ی مادر از ماکسیم گورکی

انتشارات هیرمند

۱۳۸۲

گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸ - ۱۹۳۶.

مادر / از ماکسیم گورکی، ترجمه علی اصغر سروش - تهران: هیرمند، ۱۳۸۲.

۱۰، ۴۹۰ ص.

ISBN 964-5521-47-6

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی: Mother

این کتاب قبلاً توسط «محمد قاضی و هوشنگ طهرانی» ترجمه شده و ناشران مختلف آنرا منتشر کرده‌اند.

۱. داستان‌های روسی - قرن ۲۰، الف. سروش، علی اصغر، مترجم، ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۴۲

۹۶۴۳۲۷/م ۲۴

م ۷۳۴۴ گ

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۰-۴۴۹

کتاب‌خانه ملی ایران

محل نگهداری:



انتشارات هیرمند

\* \* \*

## مادر

ماکسیم گورکی

ترجمه: علی اصغر سروش

ویراستار: ملک‌سیما ظاهری

نویسنده تصویرگر: کوکارنسکی

طراحی روی جلد، بازسازی تصویرها، حروف‌نگاری: مؤگان نصیری شرف

چاپ اول: ۱۳۸۲

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی صف‌گستر / چاپ صف‌گستر / صحافی مینو

حق چاپ با ویرایش جدید برای ناشر محفوظ است.



عضو هیئت مؤسس شرکت سهامی بخش و توسعه کتاب ایران

ISBN 964-5521-47-6

شابک ۹۶۴-۵۵۲۱-۴۰۷-۶

\* \* \*

انتشارات هیرمند: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فیاضی نژاد بین فروردین و فخر رازی پلاک ۱۷۰

تلفن و دورنگار ۶۴۰۹۷۸۷ - ۶۹۵۳۰۷۶ - ۶۹۵۳۶۱۲ صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۴۵۹

www.hirmand.pub.com

نشانی سایت اختصاصی هرمتد در اینترنت:

Email Address: info (a) hirmandpub.com

پست الکترونیک:

## یادداشت ناشر

مادر ماکسیم گورکی تا پیش از انقلاب مانند بسیاری از کتاب‌های پویا و سازنده‌ی دیگر ممنوع بود و این خود بهترین انگیزه برای دست‌به‌دستا شدن، رونویس شدن در خلوت خانه‌ها، در تشکیلات حزبی و در تشکل‌های دانشجویی و دانش‌آموزی خوانده شدن و به امانت دادن بود.

مادر گورکی خاطرات مبارزه‌ی نسلی بود که اکنون دوران میان‌سالی را می‌گذرانند و چه بسا به جرم داشتن همین کتاب سال‌های درازی را در پشت میله‌های زندان دیکتاتوری به سر برده است.

برای آنان پاول یک قهرمان بود که بایستی دفاعیاتش را در دادگاه کلمه به کلمه خواند، به خاطر سپرد و در سیاه‌چال‌های زندان برای سایر زندانیان بازگو کرد.

ممکن است عده‌ای عنوان کنند با بودن قله‌های درخشانی در ادبیات روسیه و جهان همچون داستایوفسکی، چخوف، تولستوی، پوشکین و دیگران، مادر رمانی سطحی، غیرادبی و از جهت سنجش نقد ادبی معمول رمانی کم‌ارزش و یا حتی در حد یک اعلامیه سیاسی باشد اما علی‌رغم این نکات مادر

گورکی به عنوان یک اثر درخشان نشانه تبلور احساسات و برداشت‌های گورکی تحت تأثیر جنبش کارگران و دهقانان روسی در برابر ستم‌گری‌های نظام تزاری است.

این کتاب در زمانی نوشته شد که جهان چشم به مبارزات زهمتکشان روسی داشت. اما این‌که این جنبش عظیم بعد با دیکتاتوری خون‌آشام استالین خدشه‌دار می‌شود و آن نظام تا فروپاشی نمی‌تواند ذره‌ای از ارزش کار نویسندگی مترهد آن بکاهد در عین حال مادر نمادی از ادبیات سیاسی و مقاومت همواره در جهان مطرح و تا زمانی که مبارزه علیه ظلم و پیدادگری در جریان است، کتاب مادر خواننده‌ی مشتاق خود را خواهد داشت.

درباره این چاپ، رمان مادر سال‌ها پیش توسط مترجم توانا آقای علی‌اصغر سرووش از زبان فرانسه به فارسی برگردان شده بود. اکنون که انتشارات هیرمند تصمیم به چاپ جدید از این کتاب گرفت بر آن شدیم تا با کمک همکاران در بخش آماده‌سازی و ویرایش کتاب به خصوص خانم ملک‌سیما ظاهری دگرگونی اساسی در متن کتاب انجام شود که اعم آن به شرح زیر به اطلاع خوانندگان علاقه‌مند می‌رساند:

□ انتخاب واژگان سلیس، روان فارسی به جای واژه‌های عربی.

□ ضبط نام‌ها، مکان‌ها و اصطلاحات رایج در زبان فرانسه با معادل انگلیسی آن جایگزین شد.

□ جاهتادگی‌های زیادی در متن مترجم وجود داشت که با مراجعه به ترجمه انگلیسی این قسمت اضافه شده است.

□ رسم الخط و شیوه‌ی نگارش یکدست و مطابق با معیارهای درست زبان فارسی به متن کتاب اعمال شده است. امیدوارم حاصل کار مورد قبول خوانندگان محترم قرار گیرد.

حمید باقرزاده

انتشارات هیرمند

مادر





## در آئین عشق سوزان به جهان\*

### نقد ترجمه‌ی مادر از ماکسیم گورکی

رمان **مادر گورکی**، نه فقط در روسیه پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، که در شوروی پس از آن و در چندین دهه، در بیش‌تر کشورهای جهان سومی آن روزگار و پیرامونی این روزگار، با هر نسل تازه و نوپایی که گام در عرصه فرهنگ و سیاست می‌نهاد، این روند نفی در نفی را زیسته است. هم از این روست که گرچه هر قطعه‌ی ادبیات روسیه غول‌هایی چون تولستوی، داستایفسکی و چخوف سر بر آسمان می‌سایند، اما تاریخ ادبیات شوروی را - و نیز بخشی از تاریخ جهان را - بدون رمان **مادر گورکی** نمی‌توان نوشت. حتا اگر این رمان با دگرگونی شرایط زمانه چنان رنگ ببازد که بتوان بی‌اعتنا از کنار آن گذشت، تاریخ امید و یاس و درد و رنج چند نسل را بی‌آن نمی‌توان شناخت، حتا اگر که آن نسل‌ها، اکنون بازندگان جوانی از کف داده‌ی تقدیری باشند که فراتر از چشم‌اندازهای آنان نو می‌شود و دوباره جوان‌تر از پیش، با پشت سر نهادن همه آن تبوتاب‌ها و با برگزشتن از همه‌ی آن زندگی‌ها، حیات سبز خود را بر گسترده‌های دیگری رقم می‌زند.

اما این قلم، اکنون سر بررسی ادبی رمان **مادورا** ندارد - رنالمیم گورکی

سال‌هاست که دیگر حرفی برای گفتن ندارد - و به نظر نمی‌رسد که چاپ جدید این رمان برای ادبیات ما حادثه‌ای باشد. اکنون دیگر نه با یک رمان مخفی و برانگیزاننده - ما و نسل بعد از ما حالا دیگر عاقل‌ترند و سخت‌گیرتر به که با یک اثر کلاسیک ادبیات جهانی روبه‌رویم. بررسی ادبی و تاریخی **مادر** گورکی اکنون راه و جای دیگری می‌طلبد. از پس آن تب و تاب‌های پر رنج و درد و خونی که **مادر** گورکی با آن همراه بود، برای آنان که در آن فضا نزیسته‌اند اکنون داوری درباره‌ی این رمان درینا که چه آسان است.

اکنون می‌توان چنانکه برخی می‌پندارند **مادر** گورکی را با معیارهای نقد ادبی رایج، داستانی بی‌ارزش، کلیشه‌ای، آموزشی، غیر ادبی، تبلیغات بی‌مایه و سطحی سیاسی، رمانتیک رنگ باخته، تیپ‌پردازی‌های تصنعی و حتا غیررنالیستی و... پنداشت، اکنون می‌توان **مادر** گورکی را رمانی تلقی کرد که نویسنده با درازگویی‌های بسپوده، با دیالوگ‌های غیرطبیعی و نادرست، با ضرباهنگی یکنواخت و ریتمی محدود، با دخالت مداوم راوی مزاحم و جزمی، و... آن را از نفس انداخته و با اصرار بر تطبیق ساختار رمان با آموزه‌های ایدئولوژیک و آوازه‌گری سیاسی روزمره رمان را به جزوه‌ای سیاسی تقلیل داده است و... (داورانی که اکنون چنین حکم می‌کنند، **مادر** را فقط خوانده‌اند و با آن چون پاره‌ای از جوانی خود نزیسته‌اند.) و نیز می‌توان رمان **مادر** گورکی را آن سان که روزگاری مرسوم بود سنگ بنای نوعی جدید از ادبیات، «ادبیات کارگری» تلقی کرد که با بینش تازه و فرمی نو می‌کوشد - یا کوشیده است - مرزهای تأثیر ادبیات را گسترش داده و با نفوذ در میان مردمان «رسالت ادبیات» را تحقق بخشد. براین دعوا نیز روزگار بسیار سپری شده است - چندان که اکنون به دعوایی از یاد رفته می‌ماند که مدعیان و داوران آن مرده‌اند - و از پس بهمنی از تجربه زندگی و هزار صاعقه‌ی فرهنگی که بر سر چند نسل فرود آمد، اکنون چنین می‌نماید که آن جدل‌ها گه‌گاه بوی خون می‌داد، بیش از آن که دعوایی ادبی و هنری باشد و

متکی به معیارهای نقد ادبی، نزاعی طبقاتی بود بین گروه‌های سیاسی و به ناگزیر از هر سو آلوده به احکام مطلق و جزمی. اکنون هر دو نسل، یا جوانی از کف داده‌ایم - بی درد و دریغ و افسوس - و یا در آستانه‌ی پیروی یا گذشته‌ای پر بار و پر حادثه - و جهان بی‌اعتنا با ما و با آن چه که بودیم چنان در گذر است که انگار آن همه نبوده است. آن تضادها که پس زمینه‌ی اصلی نزاع بود - در جهانی که اکنون با نگرانی ناظر تحول آنیم - هنوز بر جای مانده است و آن دسته‌بندی‌ها نیز. اما همراه با دگرگونی‌ها و صف‌بندی‌های اجتماعی و تحولات عظیم فرهنگی و فکری که هنوز در راه است. سال‌هاست که در عرصه‌ی ادبیات و هنر علاوه بر رمان **مادر گورکی**، داستان‌ها، شعرها و مکتب‌های نقد ادبی دیگری بار آن جدال را بر دوش می‌کشند. چه کسی است که هنوز به پشت سر می‌نگرد؟

در این مقال نیز بر آن نیستم تا با بررسی **مادر گورکی**، به تحلیل آن قالبی بپردازم که سال‌ها به عنوان رئالیسم کارگری، رئالیسم انقلابی، رئالیسم سوسیالیستی و... مطرح بود. این شاخه از رئالیسم در ادبیات، اگر تا پیش از ۱۹۱۷ و چند سالی پس از آن، در فرم و محتوا، خلاق، بارور و نوگرا بود، از عصر استالین به بعد (همراه با روندی که ایدئولوژی حاکم را در شوروی به نظامی منجمد، بسته و توجیه‌گرا بدل کرد) به قالبی بخشنامه‌ای و اجباری تبدیل شد. رئالیسم سوسیالیستی با برداشت استالین، در واقع گرایش بود فرمالیستی که با مطلق کردن یک فرم ادبی، تنوع اندیشه، رنگارنگی حساسیت‌ها و چندگانگی بینش هنری را یکسره نادیده می‌گرفت. قالب اجباری با دیکتاتوری، خفقان، حذف فرهنگی و فکری و بعدها فیزیکی دیگراندیشان، حاکم شد اما نه خلاقیتی به بار آورد و نه تفکری زاینده و بارآور به ثمر نشست. آن قالب که مدعی پیروی از **مادر گورکی** بود، از آن روی که اجباری بود، عقیم ماند و در ۵۰ سال نتوانست حتی یک اثر هم‌تراز یا برتر از **مادر گورکی** به بار آورد. حاصل حداکثر بازگشت به سنت مرده رمان

قرن نوزدهم بود.

بعدها بسیاری از نویسندگان نوآور و خلاق، از برشت تا مبارکز، تجربه‌های رنگارنگ خود را رئالیسم سوسیالیستی خواندند و از لوکاج به بعد، بسیاری از متفکران عرصه نقد ادبی کوشیدند با برداشتهایی نوتر و آزادتر، رئالیسم سوسیالیستی را از حد قالب تنگ نظرانه آن فراتر ببرند. رئالیسم، رئالیسم سوسیالیستی روایت ادبی سوسیالیزم روسی بود و بسیاری از متفکران و نویسندگان خلاق و مترقی آن را بر نمی‌تابیدند. جدل‌های بی‌پایانی درباره‌ی تعریف رئالیسم بی‌موز، رئالیسم در پیش و... در گرفت.

اکنون و از پس آن‌که قرن‌ی متلاطم، بر جان و اندیشه ما زدی از تجربه‌های بارآور اما تلخ بر جای نهاده است، اکنون که زمانه نقشی دیگر می‌زند، در برابر دستاوردهای عظیم هنر و رمان در قرن اخیر، آن جدل‌ها به مباحثه‌های بی‌پایانی می‌ماند بر سر هیچ و پوچ و چنان عتیق و کهنه که انگار سنگ‌نبشته‌ای از عهدی فراموش شده و به خطی ناخوانده. جهان چنان نو می‌شود که ما چهره‌ی خود را دیگر در آینه‌های زمان نمی‌شناسیم و جوانی خود را چون عصری سپری شده می‌نگریم.

مبحث رئالیسم نیز چون بسیاری مباحث دیگر در نقد ادبی ما نه به درستی طرح شد و نه پاسخی درخور یافت. چرا که در این عرصه نیز در هر دو سو، جزم باوری چنان بود که راه بر تقدیر و اندیشه و نظر بسته بود و ضرباهنگ تحول چنان تند و پرشتاب که مجال تأمل نبود.

رمان مادر گروکی بُعد دیگری نیز داشت. مادر تلاشی بود - در روزگار خود موفق - در عرصه ادبیات کارگری و مردمی. ادبیاتی که بنابه تعریف قرار بود مرزهای لایه نازک روشنفکری را درنوردد و با حفظ ارزش‌های ساختاری و هنری و زیباشناختی و تکنیکی، در میان مردم راه یابد و نفوذ و تأثیری کارساز به دست آورد. ادبیاتی که با طرح مسائیل مردم، بتواند

زیبایی‌شناسی و حساسیت‌ها و معیارهای ارزشی و هنری آن‌ها را ارتقا دهد و اندیشه‌ی آنان را برکشد. کارستانی چنان دشوار که در عرصه رمان شاید که تنها قامت **مادر** گورکی برآورنده آن بود.

از عصر خوش‌بینان روشنگری تا پیش از جنگ جهانی دوم دریافتی ساده درباره‌ی رابطه‌ی مخاطبان گسترده - مردم - با ادبیات وجود داشت. کاری که سهل و آسان تصور می‌شد بعدها چنان دشواری و پیچیدگی خود را نشان داد که این مقوله نیز یکسره از یاد رفت. حتا در آن گذشته ساده باور که خلق ادبیات کارگری و مردمی موضوع روز نبود نیز برداشت یکسانی درباره‌ی تعریف آن در میان نبود - برداشت گروهی از ادبیات کارگری آن بود که پیش از این گفتیم. مراد گروهی دیگر از ادبیات کارگری، ادبیاتی بود که کارگران درباره‌ی وضعیت خود می‌نوشتند - گزارش‌های سطحی که به ندرت در عرصه‌ی داستان‌نویسی ارزش ادبی می‌یافت - گروهی از این مفهوم ادبیاتی را در سر داشتند که درباره‌ی کارگران بود و سرمایه‌داری را به مبارزه می‌طلبید و... ادبیات کارگری و مردمی، با هر یک از برداشت‌های بالا، دست کم در جهان سوم، چنان تحقق نیافت تا اکنون بتوانیم از آن ماجرای سپری شده مانند یکی از انواع ادبی و هنری یاد کنیم. در کشور ما ترجمه **مادر** گورکی تنها نمونه موفق آن بود. تلاش‌ها و کوشش‌هایی همواره در کار بود، اما پیش از آن که این بحث‌ها و آن تلاش‌ها راه به جایی ببرد «هنر - کالا» از راه در رسید. فولکلور و ادبیات مردم با هجوم تولید انبوه و رسانه‌های گروهی فراگیر، به سرعت جای خود را به «هنر - کالا» داد، محصولاتی که با چشم‌پوشی کامل از ارزش‌های هنری و ادبی و زیباشناختی، صرفاً به عنوان کالای با تاریخ مصرف محدود، با چنگ‌زدن به ساده‌پسندی، بی‌فرهنگی، ابتذال و کلیشه‌پردازی، منادی و مبلغ فرهنگ منحط هستند و فراغت مردمان را نه با اندیشه، خلاقیت و پرورش حساسیت‌ها که با وهم، فریب، توهم و دروغ پُر می‌کنند. در عرصه‌ی ادبیات، پاورقی‌های مبتذل،

داستان‌های پلیسی بی‌ارزش، ملودرام‌های آبکی و... از اشکال هنر کالای دوران انحطاط فرهنگی سرمایه‌داری محض هستند. «هنر - کالا» چنان ذهنیت توده‌ها را تسخیر کرد که با گسترش آن، بحث درباره‌ی ادبیات کارگری نیز حل نشده به تاریخ پیوست و اکنون آن تلاش‌های صادقانه نیز چون دیگر ابعاد رمان **مادر** گورکی بخشی از یاد رفته است.

**مادر** گورکی تا پیش از انقلاب، در جامعه ما، چون بیش‌تر جوامع پیرامونی، کتابی ممنوعه بود و ممنوعیت انتشار آن انگیزه‌ای مهم بود برای خواندن مشتاقانه‌ی آن. در جوامعی که دیکتاتوری، از هر دست، آگاهی را از مردمان دریغ می‌دارد، عطش برای آگاهی انگیزه‌ای ست زورآور در مبارزه علیه شرایط نانسانی. رمان **مادر** گورکی در آن سال‌های دیکتاتوری بیش‌تر نه از سر دل‌بستگی به ادبیات که به انگیزه‌های سیاسی خوانده می‌شد. مردم می‌خواستند بدانند، به این دلیل ساده و انسانی که دانستن را حق خود می‌دانستند و آن‌ها را از دانستن بازداشته بودند. در مبارزه با آن دیکتاتوری ابلهانه، در مبارزه با سیلی از دروغ و تهمت و افترا که آن دیکتاتوری هر روز در بوق‌های تبلیغاتی خود می‌دمید، **مادر** گورکی ستاره‌ای بود امیدوار. در جنگی نابرابر در یک سوی آن دستگاه‌های سانسور، پلیس، تهمت و افترا بود و در سوی دیگر جوانان مشتاق و جسور. رمان **مادر** همواره حضور داشت و ماکسیم گورکی با آن کلاه شاپری کهنه و بزرگ، با آن کت و شلوار گشاد رنگ باخته و نخ‌نما، با آن سیل پر پشت، با آن نگاه مهربان، در دکشیه و هوشیار همیشه برنده بود. دستگاه‌های سرکوب‌گر با زندان، شکنجه، مرگ و دروغ، ترس آدمیان را مخاطب گرفته بودند و مخاطب گورکی ذهن‌های بیدار و جوانی بود که اگر چه ساده بودند اما تشنه حقیقت بودند و شیفته‌ی آفتاب. سرکوب‌گران به ترس آدمیان دامن می‌زدند و می‌نمودند که ستم همواره ماندنی‌ست و گورکی آرام و مطمئن به آن جوانان دل می‌داد که «آن‌چه می‌نماید بدین قرار نخواهد ماند.» گورکی ممنوعه بود. گورکی برنده بود.

مادر دست به دست می‌شد؛ رونویسی می‌شد؛ در خلوت خانه‌ها، در تنهایی همراه با اضطراب اتاق‌های دانشجویی، در هسته‌های سازمانی، در حوزه‌های حزبی خوانده می‌شد. **مادر** گورکی جوانی ما بود که اکنون دور می‌نماید. در زندان‌ها آن‌ها که خوانده بودند، برای آن‌ها که نخوانده بودند داستان «پاول» و «مادر» را نقل می‌کردند. در انفرادی‌های شاه، جوانان چند دهه، **مادر** را در ذهن خود مرور می‌کردند و... و این همه گذشته از محتوای کتاب، دور از ساختار هنری آن و دور از هر نوع بستگی به این یا آن ایدئولوژی خاص بود. چرا که **مادر** گورکی اگر در روسیه ۱۹۰۶ به حزب خاصی گرایش داشت، در ایران آن روزگار چنین نموده بود که بیانه‌ایست علیه ستم سرمایه، دیکتاتوری، فقر مادی و معنوی، ناآگاهی و... و نیز بیش‌تر به این دلیل بود که **مادر** ممنوع بود. اگر در آن روزگاران پیش از انقلاب، رمان **مادر** آزادانه چاپ شده بود، خوانندگان آن کم‌تر می‌شدند، یا از آن فاصله می‌گرفتند و یا شاید که امکان آن‌را می‌داشتند که در آن چون اثر ادبی بنگرند و... و اگر چنین می‌شد شاید که از بسیاری بدآموزی‌های آن - نه در عرصه سیاست که در قلمرو ادبیات - پرکنار می‌ماندند و آن تصور ساده و یک‌جانبه و سطحی از ادبیات - که در رمان گورکی بود - هرگز چنان ریشه نمی‌گرفت که در آن روزگار گرفت. اکنون چه نیک بخت‌اند نسل جدید که رها از آن همه ترس و هراس ما، رها از آن وحشت و تعقیب و آزار که با ما بود، می‌توانند **مادر** گورکی را از کتابفروشی‌ها بخرند، به خانه ببرند، آن‌را چون یک اثر کلاسیک ادبیات جهانی بخوانند و در آن به دیدی انتقاد نظر کنند و یا بی‌اعتنا از کنار آن رد شوند و به آن روایت نیندیشند که بر خوانندگان این رمان در چند دهه چه گذشت؛ گذشته‌ای که اکنون به برگی می‌ماند در دفتری.

**مادر** گورکی دیر سالی است که آن کارکردها را از دست داده است. **مادر** گورکی اکنون، از صحنه مبارزه سیاسی و اجتماعی به قفسه‌ی آثار کلاسیک ادب جهان منتقل می‌شود. کتاب‌ها و موضوع‌های دیگری اکنون آن بار را بر



دوش می‌کشند. اما برای آن‌ها این رمان جوانی و بالندگی‌شان بود، برای ما و نسل‌های پیش از ما که این رمان بال پروازمان بود، **مادر** هنوز هم **مادر** است و اگر قرار است که اکنون از دل‌مان به مغزمان، از صحنه به پس‌زمینه، از روز به گذشته و به قفسه‌ی آثار کلاسیک گذر کند به احترام آن و به احترام آن جوانی باید کلاه از سر برداریم چرا که اگر از آن هیچ نمانده باشد این کلام مادر پلاگه می‌ماند: «بچه‌هایی که در راه‌های حق و حقیقت گام برمی‌دارند به همه‌چیز عشق می‌ورزند، آنان همه‌چیز را با آتشی روشن می‌کنند که خاموش‌شدنی نیست؛ آتشی که از جان مایه می‌گیرد و در این عشق سوزانی که بچه‌های ما به جهان دارند زندگی نوی آفریده می‌شود.»

فرج الله. س

عکس ۱

## قسمت اول

۱

هر روز در فضای شهرک کارگری که دود و غبار، آسمان آن را پوشانده بود، صدای سوت کارخانه‌ای می‌غرید و در پی آن مردانی غم‌زده با بدنی خسته و رنجور از کار و تلاش روز قبل به سرعت از خانه‌های کوچک خاکستری رنگ خود مانند موسک‌هایی وحشت‌زده بیرون می‌دویدند و در آن هوای سرد سحرگاه، از کوچه‌های تنگ و باریک شهرک به سوی دیوارهای بلند کارخانه‌ای که انتظار ورود آن‌ها را می‌کشید رهسپار می‌شدند. انعکاس خشن صدای‌های خواب‌آلود، طنین فحش‌هایی زشت و ناهنجار، صدای خفگی ماشین‌ها و غل‌غل بخار به استقبال‌شان می‌آمد و فضا را از هم می‌شکافت. دودکش‌های بلند تیره و هبوس، که همچون چماق‌های ضخیمی بالای سر شهرک دیده می‌شد، قد بر افراشته بودند. غروب هنگامی که خورشید فرو می‌رفت و اشعه‌ی سرخ رنگش بر شیشه‌های پنجره‌ی خانه‌ها می‌درخشید، کارخانه فضولات انسانی خود را

از درون شکم سنگی خود بیرون می‌کشید و دوباره کارگران با چهره‌هایی سیاه و دود زده که فقط دندان‌های آنها در بین تیرگی صورت‌شان برق می‌زد، با تنی خسته و رنجور در کوچه‌ها پراکنده می‌شدند و بوی روغن ماشین‌ها را در فضا پخش می‌کردند.

کارخانه تمام انرژی و نیرویی را که در عضلات این مردان ذخیره شده بود مکیده بود و یک روز را از دفتر عمر آنها قلم گرفته بود، بی آن‌که شمره‌ای برای کارگران داشته باشد. بدین ترتیب هر روز یک قدم دیگر به مرگ نزدیک می‌شدند، بدون آن‌که خود متوجه باشند. تنها دلخوشی و لذت آنها در زندگی این بود که بعد از کنار طاق‌فرسا دمی را در یک میکده‌ی دود گرفته به تفریح و استراحت پردازند.

روزهای تعطیل برای کارگران روزهای خوبی بود چرا که مجبور نبودند در هوای سرد و گرگ و میش صبح از خانه بیرون بزنند؛ می‌توانستند تا نزدیکی‌های ظهر در رخت‌خواب باشند. سپس کارگران متأهل بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند و به کلیسا می‌رفتند و جوانان را که نسبت به مسائل دینی و مذهبی خود بی‌اعتنا بودند، به باد سرزنش و ملامت می‌گرفتند.

بعد از نماز صبادت ناهار می‌خوردند و برای این که بتوانند بر خستگی‌های انباشته در بدن‌شان که اشتهای آنها را کور کرده بود غالب آیند مشروب می‌نوشیدند و بدین گونه معده‌ی خود را با سوزش تند الکل تحریک می‌کردند و باز دوباره تا عصر می‌خوابیدند و بعد از ظهر با بی‌حوصلگی و بی‌حالی در کوچه‌ها به قدم زدن می‌پرداختند. آن‌هایی که گالش داشتند، اگر زمین خشک هم بود، به پانمی‌کردند و آن‌هایی که چتر داشتند حتا در روز آفتابی هم آن را با خود بیرون می‌آوردند و بدین وسیله هر کسی سعی می‌کرد تا از هم‌نوع خود جلو بیفتد.

وقتی به هم می‌رسیدند از اوضاع و احوال کارخانه صحبت می‌کردند.

گفته‌ها و اندیشه‌ها فقط در اطراف مسائلی بود که مربوط به کار می‌شد و به قدرت ممکن بود فکری، هر چند کوتاه و نارسا، حتا به صورت بارقه‌ای بر یکنواختی حزن‌انگیز روزهایشان بتابد. در راه بازگشت به خانه، مردان با زن‌های خود دعوا می‌کردند و اغلب بی آن‌که حتا ملاحظه‌ی دست‌های خود را بکنند تا می‌خوردند کتک‌شان می‌زدند.

جوانان هم شب‌ها یا در کافه‌ها می‌ماندند یا شب‌نشینی‌های کوچکی را در خانه‌ی یکدیگر ترتیب می‌دادند؛ آکاردئون می‌زدند، آوازهای جلف می‌خواندند، می‌رقصیدند، قصه‌های خلاف عفت برای هم نقل می‌کردند و به حد افراط مشروب می‌خوردند و چون در اثر کار و تلاش زیاد بدن‌شان فرسوده شده بود، از این روزود مست می‌شدند و در نتیجه با کوچک‌ترین بهانه‌ای از کوره در می‌رفتند و به جان یکدیگر می‌افتادند.

این احساس خشونت و دشمنی در روابط آن‌ها به خصوص با حاکم‌شان وجود داشت. گویی آن‌ها این بیماری روحی را از پدران‌شان به ارث برده بودند و مانند شیخ سیاهی تالب‌گور به همراه خود داشتند و این حس وادارشان می‌کرد که در نهایت بی‌رحمی دست به قساوت و کارهای ناپسند بزنند.

در ایام تعطیل، جوانان دیروقت به خانه برمی‌گشتند با لباس‌های پاره و پر از گل و خاک و صورتی خراشیده که ناشی از دعوایی بود که با رفقا خود کرده بودند. گاهی هم پدر و مادرها بودند که فرزندان خود را مست و لایعقل در مشروب فروشی‌ها پیدا می‌کردند و آن‌ها را به باد کتک و ناسزا می‌گرفتند و صبح هنگام، همین که صدای سوت وحشتناک کارخانه به صدا در می‌آمد، آن‌ها را راهی کارخانه می‌کردند. گرچه والدین به فرزندان خود ناسزا می‌گفتند و آن‌ها را کتک می‌زدند ولی این مستی دائم و سیزه‌های آن‌ها را کاملاً طبیعی می‌دانستند، چون خودشان هم در ایام جوانی مشروب می‌خوردند، دعوا می‌کردند و آن‌ها هم تنبیه می‌شدند. آری زندگی همیشه این‌گونه بوده و هیچ‌کس نمی‌دانست این زندگی، که

مانند رودخانه‌ای لجن‌زار به طور منظم و کند جریان داشت، در کجا فرو رفته است.

گاهی در شهرک کارگری افراد غریبه‌ای دیده می‌شدند که معلوم نبود از کجا آمده‌اند. روزهای اول ورودشان در شهرک جلب توجه می‌کردند ولی کم‌کم مردم با آنها آشنا می‌شدند و دیگر بی‌آن‌که به آنها توجهی داشته باشند از کنارشان می‌گذشتند.

با این وصف، گه‌گاه در بین آن‌ها کسانی بودند که حرف‌های تازه‌ای می‌زدند، حرف‌هایی که تا به آن روز کسی جرأت نکرده بود در شهرک بزند یا حتی به ذهن کسی هم خطور نکرده بود که می‌شود طور دیگری فکر کرد و زندگی نمود. کارگرها به حرف‌های آن‌ها که برایشان عجیب و غریب بود، بدون این‌که باور کنند، با دقت گوش می‌کردند. این حرف‌ها در بعضی‌ها خشمی کورکورانه، در بعضی دیگر نوهی تشویش و نگرانی و در عده‌ای هم امیدی مبهم ایجاد می‌کرد و سبب می‌شد که بی‌جهت برای دفع این احساسات بیهوده و مزاحم خود، بیش از حد به نوشیدنی پناه یابورند.

ساکنان شهرک اگر در چهره یا گفتار افراد تازه وارد چیز تازه و فوق‌العاده می‌دیدند به او سخت می‌گرفتند و تا مدت زیادی با انزجار و نفرتی غریزی با او رفتار می‌کردند. گویی می‌ترسیدند که آن‌ها چیزی وارد زندگی‌شان کنند که همین آرامش پر از مشقت و زجر زندگی آن‌ها را برهم زند. چون آن‌ها به این نوع زندگی عادت کرده بودند و چنین می‌پنداشتند که هر گونه تحولی فقط برای این است که یوغ بندگی آن‌ها را سنگین‌تر کند. از این رو سعی می‌کردند پس از آن زیاد با این افراد تماس نداشته باشند و تنها رهایشان می‌کردند. سپس آن‌ها هم ناپدید می‌شدند و از راهی که آمده بودند برمی‌گشتند یا اگر هم در کارخانه می‌ماندند نمی‌توانستند در توده‌ی متحدالشکل کارگران وارد شوند و مجبور می‌شدند از آن‌ها کناره بگیرند.

بدین گونه آن‌ها پنجاه سال عمر می‌کردند و سپس می‌مردند.



میخائیل و لاسفِ قفل ساز، مردی مغموم و گرفته، با چشمانی کوچک و ریز که حاکی از بی اعتمادی و بدبینی نسبت به این روزگار بود در چنین وضعی زندگی می کرد. او بهترین قفل سازِ کارخانه و رستم محله بود که حتا با رؤسایش هم با خشونت رفتار می کرد، بدین جهت مزد اندکی می گرفت. او هر روز یکی را به باد کتک می گرفت به همین خاطر همه از او می ترسیدند و نزد هیچ کس محبوبیت و مقبولیتی نداشت. بعضی ها چندین بار تصمیم گرفتند که به او کتک مفصلی بزنند ولی موفق نشدند چون او وقتی احساس می کرد که کسی قصد حمله به او را دارد تخته سنگی را برمی داشت، پاهایش را باز می کرد، محکم و استوار می ایستاد و خاموش و ساکت منتظرِ حریف می شد. صورتش که از زیر چشمان تا زیر گردن پوشیده از ریش سیاه بود و همچنین دست های پشم آلودش همه را به وحشت می انداخت. مخصوصاً از چشمان نافذ و نگاه تند او که مانند مته ی تیزی تن آدم را سوراخ می کرد، همه حساب می بردند و وقتی کسی در معرض نگاه نافذ او قرار می گرفت حس می کرد که با نیرویی وحشی و بی باک مواجه است. نیرویی که آماده است بی رحمانه ضربه بزند.

به حریفانش با صدای خفه ای می گفت: «برید گم شید  
پست فطرت ها!»

و در پشم انبوه صورتش، دندان های درشت و زرد رنگش برق می زد.

و آن وقت حریفانش، در حالی که از ترس به او دشنام می دادند، عقب می رفتند.

و او دوباره فریاد می زد: «پست فطرت‌ها!»

و نگاهش زشت و زننده همچون درفشی برق می زد. سپس با حالتی مبارزه‌جویانه، سرش را بلند می کرد و دنبال دشمنان خود می گذاشت و فریاد می کرد: «حُب، حالا کی می خواد بمیره؟»

و مسلماً کسی دلش نمی خواست که کشته شود...

او کم حرف می زد و تنها تکیه کلامش هم «پست فطرت» بود. به طوری که این صفت را به رؤسای خود در کارخانه و به پاسبان‌ها نیز می گفت. حتا در موقع خطاب به زنش هم از این صفت استفاده می کرد: «پست فطرت نمی بینی که شلوارم پاره شده؟»

وقتی که پاول - پسرش - به سن چهارده سالگی رسید، روزی و لاسف خواست یک بار دیگر او را با موهایش از زمین بلند کند. اما پاول چکش سنگینی را برداشت و گفت: «به من دست نزن!»

به طرز وحشتناکی به سمت پاول رفت گویی سایه‌ای روی درختی بیفتد و ناگهان فریاد زد: «چی گفتی؟»

پاول گفت: «دیگه بسه! اجازه نمی دم که بعد از این با من این طور رفتار کنی.»

و در حالی که چشمان درشت و سیاهش گرد شده بود چکش را در هوا تکان داد.

ولاسف نگاهی کرد و دست‌های پشم آلودش را پشتش قایم کرد و با نیش خند گفت: «حُب! دیگه چی؟»

آن‌گاه آهی بلند کشید و اضافه کرد: «آه! پست فطرت!»

مدتی بعد رو به زنش کرد و گفت: «دیگه از این پس برای مخارج

خودت و پاول از من پول نخواه... فهمیدی؟!»

زن جرأت پیدا کرد و پرسید: «یعنی همه‌ی درآمدت را خرج مشروب می‌کنی؟»

ولاسف مشتی به روی میز کوبید و فریاد زد: «به تو مربوط نیست پست فطرت! اصلاً می‌خوام برای خودم رفیقه‌ای بگیرم.»

البته هیچ‌گاه چنین کاری نکرد ولی از آن لحظه تا دم مرگش که نزدیک به دو سال طول کشید، دیگر به پسرش نه نگاه کرد و نه یک کلمه با او حرف زد.

سگی داشت که مثل خودش درشت و پشم‌آلود بود. هر روز صبح این حیوان تا درِ کارخانه به دنبال او می‌رفت و غروب‌ها هم همان‌جا منتظر او می‌شد.

ولاسف روزهای تعطیل به مشروب فروشی می‌رفت و بدون این که کوچک‌ترین حرفی بزند با نگاه بُرنده‌ی خود، رهگذران را می‌پایید. سگش در تمام مدت روز همراهش بود. هنگامی که مست به خانه باز می‌گشت و سر میز شام می‌نشست، سگش را کنار خود می‌نشاند و در بشقاب خود به آن غذا می‌داد. هرگز آن حیوان را نمی‌زد و حتا با او بدرفتاری نمی‌کرد ولی او را نوازش هم نمی‌کرد. پس از صرف غذا اگر زنش به موقع ظرف‌ها را جمع نمی‌کرد آنها را به زمین می‌انداخت، با دهان باز و چشمانی بسته و با صدایی خفه که شبیه زوزه‌ی گرگان گرسنه در زمستان بود شروع به خواندن تصنیفی غم‌انگیز می‌کرد و تا هنگامی که نوشیدنی در بطری بود مرتب آواز می‌خواند. سپس روی نیمکتی دراز می‌کشید و سگش را هم کنار خود می‌خواباند.

این اواخر به مرض فتق مبتلا شد. پنج روز تمام در حالی که رنگش سیاه شده بود، مرتب در رخت‌خواب وول می‌خورد و با پلک‌های بسته،



دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. در آن حال گاهی به زنش می‌گفت: «به من مرگ موش بده، مسموم کن.»

زنش دکتر آورد و او هم تجویز کرد که بر آن ضماد بگذارد و در ضمن گفت که جراحی لازم دارد و باید فوراً او را به بیمارستان منتقل کنند.

ولاسف جواب داد: «به جهنم! می‌خوام تنها بمیرم پست فطرت‌ها» پس از رفتن دکتر زنش اشک‌ریزان از او خواست که برای عمل جراحی حاضر شود. ولی میخائیل او را با مشت تهدید کرد و گفت: «اگه خوب بشم پدرت رو در می‌آرم!»

تا این که بالاخره یک روز صبح زود که سوت کارخانه به صدا درآمد، بعد از احتضاری طولانی جان داد. او را در حالی که اخم کرده بود و دهانش باز بود در تابوتش خواباندند. زنش، پسرش و دانیل ووسف چیکف، دزد دائم‌الخمری که از کارخانه بیرونش کرده بودند، و چند نفر دیگر از تیره‌بختان محله تا آرامگاه جنازه‌ی او را مشایعت کردند. زنش کمی گریه کرد ولی چشمان پاول خشک بود.

کسانی که جنازه‌ی او را می‌دیدند، می‌ایستادند و علامت صلیب می‌ساختند و می‌گفتند: «لابد پلاگه از این کسه شوهرش مرده خیلی خوشحاله.»

کس دیگری برای این که حرف او را اصلاح کرده باشد می‌گفت: «نمرده، سقط شده!»

بعد از این که تابوت را در قبر گذاشتند، همگی برگشتند. ولی سنگ همان‌جا ماند، روی خاک خوابید و مدتی بی‌آنکه پارس کند، قبرش را بوسید. چند روز بعد معلوم نشد چه کسی او را کشت.



پانزده روز از مرگ ولاسف میخائیل گذشت.

پاول یک روز یکشنبه، مانند دیگر جوان‌ها که روزهای تعطیل را در مشروب‌فروشی‌ها می‌گذرانند، مست و لایعقل وارد خانه شد. در حالی که تلوتلو می‌خورد خود را به اتاق رساند و مانند پدرش مستی محکم روی میز کوبید و فریاد زد: «شام بیار که من خیلی گرسنه‌ام!»

پلاگه به او نزدیک شد، کنارش نشست، او را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه‌ی خود گذاشت. پاول او را عقب زد و بازوانش را روی شانه‌ی مادر گذاشت و دوباره گفت: «زودباش مادرا عجله کن!»

مادر با صدایی محزون جواب داد: «چته؟ احمق کوچولو!»  
پاول غرغری کرد و گفت: «می‌خوام چیق بکشم! چیق پدرم را به من بده!»

این اولین مستی پاول بود. الکل بدنش را ضعیف کرده بود ولی هوشش را به کلی از بین نبرده بود. از خود پرسید: «من مستم؟ نه مست نیستم.»

نوازش‌های مادر او را شرمسار می‌کرد و نگاه‌های غم‌انگیزش او را متأثر می‌ساخت. دلش می‌خواست گریه کند و برای مغلوب کردن این حس، بیشتر تظاهر به مستی می‌کرد!

مادر به موهای پریشان و عرق‌آلودش دست می‌کشید و آهسته می‌گفت: «تو نباید چنین کاری را می‌کردی!»



غباری از غم و اندوه بر چهره ی پرچین و چروک مادر دیده می شد، چشمان محزون و نگرانش می درخشیدند، برف سپید پیری بر گیسوان ابوهش نشسته بود، او زنی بود صبور و مقاوم.

حالت تهوع به او دست داد؛ چندین بار استفراغ کرد. مادر او را به رخت‌خوابش برد و حوله‌ی خیس را بر روی پیشانی رنگ پسریده‌اش گذاشت. کمی حال آمد، ولی همه چیز دور سرش چرخ می‌زد، پلک‌هایش سنگین بود، در دهان خود طعم تلخی را حس می‌کرد، از ورای مژه‌هایش به صورت مادر نگاهی افکند و با خود گفت: «هنوز برای من خیلی زود است که مشروب بخورم. دیگران مشروب می‌خورند و هیچ طوری نمی‌شوند. ولی من می‌خورم و به حال تهوع می‌افتم.»

صدای نرم مادر که احساس می‌کرد از راهی دور به گوشش می‌رسد گفت: «اگه تو شروع کنی مشروب بخوری، چه طوری می‌تونی مخارج منو تأمین کنی؟»

پاول چشم‌هایش را بر هم گذاشت و گفت: «همه مشروب می‌خورن ولی کار هم می‌کنن.»

پلاگه آهی از ته دل کشید. پاول حق داشت. مادر هم به خوبی می‌دانست که مردم برای کسب شادی و خوشی جای دیگری جز میخانه ندارند و غیر الکل هم هیچ وسیله‌ی دیگری نیست که با آن خم‌های خود را فراموش کنند. با این حال جواب داد: «تو نباید مشروب بخوری! پدرت به جای تو هم خورده و مرا هم به قدر کافی اذیت کرده... تو باید به من رحم کنی.»

پاول به این سخنان غم‌انگیز که از روی تسلیم و توکل بود، گوش می‌داد و به یاد زندگی ساکت و خاضعانه‌ی این زن افتاد که همیشه از جانب شوهرش انتظار کتک داشت.

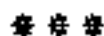
در این اواخر پاول برای این که پدرش را نبیند کم‌تر به خانه می‌آمد ولی هیچ‌گاه مادرش را فراموش نکرده بود و اکنون که کم‌کم به حالت عادی برمی‌گشت خیره و با دقت به او می‌نگریست. قامتی بلند و اندکی خمیده داشت که در آن تسلیم و اندوه هویدا بود. بدنش که در اثر کار و زحمت

مدارم و بدرفتاری‌های شوهرش خرد شده بود، کج و بی صدا حرکت می‌کرد. چنان‌که گرمی می‌ترسد به چیزی بخورد. در صورت پهن و بیضی شکل او که چین‌های زیادی وجود داشت دو چشم محزون و نگران مانند چشم‌های اکثر زنان ساکن شهرک می‌درخشید. اثر زخم عمیق ابرویی راستش را کمی بالا برده بود و چنین به نظر می‌آمد که گوش راستش نیز بالاتر از گوش دیگرش است و این ضعف کمی او را ترسناک جلوه می‌داد. در مره‌های انبوه سیاهش تارهای موی سپید دیده می‌شد که از غم و اندوهی طولانی به وسعت زندگانی مشقت بار او حکایت می‌کرد و بر گونه‌هایش سیل اشک آرام و بی صدا جاری بود.

پاول با ملایمت گفت: «گریه نکن مادرا صبر داشته باش! کمی به من آب می‌دهی؟»

- چشم پسر! همین الان.

وقتی که برگشت پاول به خواب رفته بود. لحظه‌ای بی حرکت ماند و نفس خود را حبس کرد. لیوان در دستش می‌لرزید و قطعات یخ به جدار ظرف می‌خورد. پلاگه لیوان را روی میز گذاشت و مقابل تصویر مقدس زانو زد و آهسته شروع به نجوا کرد. شیشه‌ی پنجره‌ها در اثر امواج صدا دار زندگی تیره و مستانه‌ی بیرون می‌لرزید. در تاریکی و هوای نمناک شب پاییزی صدای آکوردثونی ناشیانه بلند بود و کسی با صدای بلند آواز می‌خواند و حرف‌های مستهجن می‌زد و صدای زن‌هایی که وحشت زده و عصبانی بودند به گوش می‌رسید.



در منزل محقر و لاسف، زندگی ساکت‌تر و آرام‌تر از پیش و قدری متفاوت‌تر با زندگی خانواده‌های دیگر شهرک کارگری جریان داشت. این

خانه‌ی کوچک و محقر در انتهای کوچه و در رأس شیبی بسیار تند و کوتاه که در پایینش مردابی دیده می‌شد، ساخته شده بود؛ یک سوم خانه را آشپزخانه اشغال کرده بود و نیغهی نازکی که تا سقف می‌رسید، آن را از اتاق کوچکی که اتاق خواب مادر بود جدا می‌ساخت. بقیه‌ی خانه را هم اتاق مربع شکلی تشکیل می‌داد که دارای در پنجره بود و تخت پاول در گوشه‌ای از آن قرار داشت و در گوشه‌ی دیگر این اتاق دو نیمکت، یک میز، چند صندلی، یک کمد لباس، آینه‌ای کوچک، صندوقی برای لباس‌های پشمی زمستانی، یک ساعت دیواری و دو تصویر مقدس دیده می‌شد.

پاول سعی می‌کرد مانند دیگران زندگی کند و آن چه را که شایسته‌ی یک مرد جوان بود مانند یک آکوردئون، یک پیراهن با پیش‌بند با پیش‌سینه‌ی آهاری، یک کراوات، یک جفت گالش و یک عصا برای خود تهیه کرد و به شکل پسرهای هم سن و سال خود درآمد. به شب‌نشینی‌ها می‌رفت و رقص پلکانو یاد می‌گرفت. یکشنبه‌ها هم مست به خانه بازمی‌گشت و فردای آن روز سردرد شدیدی می‌گرفت و تمام روز را در تب می‌سوخت.

روزی مادرش از او پرسید: «بگو بینم دیلب خوب تفریح کردی؟» و او با خمی‌حزن آلود پاسخ داد: «خیلی خسته شدم. از این به بعد به ماهگیری می‌رم، از این کار بهتره، یا این که شاید تفنگی برای خودم خریدم.» پاول با جدیت کار می‌کرد به طوری که هیچ‌گاه نه در محل کار خود غیبت داشت و نه جریمه شد. پسر ساکت و آرامی بود. چشمانش که همچون چشمان مادرش درشت و آبی‌رنگ بود حکایت از ناخرسندی می‌کرد. او هیچ‌گاه نه به ماهگیری رفت و نه برای خود تفنگی خرید اما از شیوه‌ی زندگی که مختص پسرهای جوان هم سن و سال خود بود به کلی روگردان شد. دیگر کم‌تر به شب‌نشینی‌ها می‌رفت و یکشنبه‌ها هم هیچ‌گاه مست و لایعقل به خانه بر نمی‌گشت.